



پول باک

دیو پیر

مترجم: ناصر ایرانی



داستانهای بزرگ از نویسندگان بزرگ

۳

پول باک

دیو پیر

مترجم: ناصر ایرانی

This is a Persian translation of
The Old Demon
by
Pearl Buck
Mankato, MN: Creativ Education, 1982.

چاپ اول: ۱۳۷۰، ۵۰۰۰ نسخه
چاپ دوم: ۱۳۷۳، ۵۰۰۰ نسخه



نام کتاب: دیو پیر
نویسنده: پرل باک
مترجم: ناصر ایرانی
چاپ سوم: ۱۳۷۶
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ و نشر: دفتر نشر فرهنگ اسلامی

فروشگاه مرکزی: خیابان فردوسی، رویه روی فروشگاه شهر و روستا. تلفن: ۳۱۱۲۱۰۰
فروشگاه شماره یک: میدان انقلاب، بازارچه کتاب. تلفن: ۶۳۶۹۶۸۵
فروشگاه شماره دو: میدان نیاوران (شهید باهنر)، جنب مهمانسرای وزارت امور خارجه. تلفن: ۲۲۹۲۲۷۲
فروشگاه شماره سه: قم، خیابان ارم، سه راه موزه. تلفن: ۷۳۸۱۵۰
فروشگاه شماره چهار: میدان حسن آباد، فروشگاه اتکا. تلفن: ۶۳۶۹۸۲۷
دایره پخش: ۶۴۵۰۳۰۷

شابک: ۶-۳۳۲-۴۳۰-۱۶۴ ۶-۳۳۲-۴۳۰-۱۶۴ ISBN 984 - 430 - 332 - 6



خانم ونگ البته می دانست جنگی در جریان است. مدت‌ها بود که همه می دانستند جنگی در جریان است و ژاپنی‌ها دارند چینیان را می‌کشند. ولی جنگ هنوز امری واقعی نبود و بیشتر حرف بود تا عمل چون طایفه ونگ تاکنون هیچ کشته‌ای نداده بود. مردم دهکده ونگ، که در کناره مسطح رودخانه زرد واقع بود و طایفه خانم ونگ در آن زندگی می‌کرد، حتی يك ژاپنی را هم ندیده بودند. و چنین شد که آنان اصلاً از ژاپنی‌ها حرف زدند.

اوایل تابستان بود و هنگام غروب، و خانم ونگ شامش را خورده بود و از پلکان دیواره رودخانه بالا رفته بود تا ببیند رودخانه چقدر بالا آمده است. این کاری بود که هر روز

می‌کرد. او آن قدر که از رودخانه می‌ترسید از ژاپنی‌ها نمی‌ترسید چون می‌دانست که رودخانه چه شری است. مردم دهکده هم يك به يك به دنبال او از دیواره بالا رفته بودند، و حالا از آن بالا به آب زرد بدخواه زل زده بودند که مثل يك عالمه مار می‌پیچید و می‌رفت و بر سواحل بلند دیواره نیش می‌زد.

خانم ونگ گفت: « هرگز این وقت سال ندیده بودم که رودخانه این قدر بالا آمده باشد. »

نشست روی يك چارپایه خیزران که نوه‌اش، پیگ کوچیکه، برای او آورده بود، و توی رودخانه تف کرد. پیگ کوچیکه بی‌پروا گفت: « این شیطان پیر بدتر از ژاپنی‌هاست. »

خانم ونگ تندى گفت: « احمق! خدای رودخانه حرفت را می‌شنود. از چیز دیگری حرف بزن. »

این بود که آنان از ژاپنی‌ها حرف زدند... مثلاً ونگ، نانوائی ده و نوه دختر خاله خانم ونگ، پرسید اگر ژاپنی‌ها را ببینیم چطوری می‌توانیم بشناسیمشان.

خانم ونگ، در پاسخ به این پرسش، با اطمینان گفت: « می‌شناسیدشان. نگران نباشید. من يك وقت يك خارجی را

دیدم. او بلندتر از لبۀ پشت بام خانه‌ام بود و موهایش به رنگ کاهگل بود و چشمهایش عین چشمهای ماهی بود. هر کی شبیه ما نیست - این ژاپنی است.»

همه گوش داده بودند تا ببینند او چه می‌گوید چون او پیرترین زن دهکده بود و هیچ‌کس بالای حرف او حرف نمی‌زد.

ولی پیگ کوچیکه با همان شیوۀ اضطراب‌انگیز همیشگی‌اش گفت: «شما آنها را نمی‌بینی، مادر بزرگ. آنها در آسمان تو هواپیماها قایمند.»

خانم ونگ فوراً جوابی نداد. پیشترها با اطمینان می‌گفت: «من هواپیما را تا به چشم نبینم باور نمی‌کنم، ولی چیزهای خیلی زیادی حقیقت پیدا کرده بود که او باور نکرده بود - مثلاً باور نکرده بود که شهبانو مرده است حال آنکه او به راستی مرده بود. یا جمهوری را باور نکرده بود چون نمی‌دانست جمهوری چیست. البته هنوز هم نمی‌دانست، ولی گفته می‌شد مدتهاست که جمهوری هست. این بود که حالا فقط به آرامی چشم دوخت به جایی از دیواره که همه دور او جرگه زده بودند. هوا بسیار مطبوع و خنک بود، و اگر رودخانه طغیان نمی‌کرد او هیچ غصه‌ای نداشت.

به نرمی گفت: «گور بابای ژاپنی‌ها.»

همه خنده‌ای کردند اما هیچ کس حرفی نزد. کسی چپق او را چاق کرد - این کس زن پیگ کوچیکه بود که عزیز کرده خانم ونگ بود، و او شروع کرد به چپق کشیدن.

کسی گفت: «پیگ کوچیکه، بخوان!»

پیگ کوچیکه با صدایی زیر و تحریردار آوازی قدیمی را خواند، و خانم ونگ گوش سپرد به آواز و ژاپنی‌ها را از یاد برد. شامگاهان زیبا بود، و آسمان چنان صاف و آرام که بید مجنونهای مشرف بر دیواره حتی در آب گل آلود انعکاس یافته بودند. همه جا آرام بود. سی و خرده‌ای خانه که دهکده را تشکیل می‌دادند در آن پایین پراکنده بودند. هیچ چیز نمی‌توانست این آرامش را بر هم زند. هر چه نباشد ژاپنی‌ها انسان بودند.

وقتی پیگ کوچیکه آوازش را تمام کرد، خانم ونگ با ملایمت به او گفت: «هر چی فکر می‌کنم می‌بینم این هواپیماهایی را که می‌گویی نمی‌توانم باور کنم.»

ولی پیگ کوچیکه بی آنکه جوابی به او بدهد به خواندن آواز دیگری پرداخت.

سالها بود که خانم ونگ شامگاهان تابستان را مثل این

شامگاه روی دیواره گذرانده بود. نخست بار او هفده ساله بود و عروس، و شوهرش او را صدا زده بود و گفته بود از خانه بیرون بیا و بیا روی دیواره، و او رفته بود و خود را، سرخ از خجالت و لب‌گزان، در میان زنان پنهان کرده بود چون مردان به او می‌خندیدند و لطیفه بارش می‌کردند. با وجود این از او خوششان آمده بود. به شوهرش گفته بودند: «خوب مالی به چنگت افتاده.» و شوهرش متنه به خشخاش گذاشته بود و جواب داده بود: «پاهایش یک ذره بزرگ است.» ولی او می‌دید که شوهرش خوشحال و راضی است، و کمرویی او کم‌کم از بین رفت.

شوهرش، طفلکی، هنوز جوان بود که در سیل غرق شد. و او سالها زحمت کشید تا شوهرش را به دعا از برزخ بودایی نجات دهد. ولی بالاخره از این کار خسته شد، چون بار بچه و کار زمین همه بر دوش او افتاده بود، و بنابراین وقتی کشیش اغواگرانه گفت: «ده پاره نقره دیگر شوهرت را به کلی از برزخ بیرون می‌آورد،» او پرسید: «چه چیز شوهرم هنوز آنجا گیر است؟»

کشیش گفت: «فقط دست راستش،» تا عزم او را راسخ‌تر کند.

ولی در همین جا بود که صبر او تمام شد. ده پاره نقره! او با این پول می‌توانست شکم خود و بچه‌اش را در تمام زمستان سیر کند. به علاوه، مجبور بود کارگری اجیر کند تا سهمش را در تعمیر دیواره به عهده بگیرد که دیگر خبری از سیل نباشد. با لحن قاطعی گفت: «اگر فقط يك دستش گیر است می‌تواند خودش را بیرون بکشد.»

او غالباً شك می‌کرد که آن ساده‌مرد دست و پا چلفتی توانسته باشد خود را بیرون بکشد. شاید - این را خانم ونگ بیشتر شبها با اندوه به خود می‌گفت - شاید شوهرش هنوز در برزخ باشد، و منتظر تا او کاری کند. شوهرش چنین مردی بود. چه می‌شد کرد. روزی، شاید، وقتی زن پیگ کوچیکه نخستین فرزندش را به سلامت زایید و او کمی پول پس‌انداز کرد شاید کار بیرون آوردن شوهرش را از برزخ از سر بگیرد. فعلاً لازم نبود عجله کند...

صدای نرم زن پیگ کوچیکه گفت: «مادر بزرگ، شما بهتر است بروی خانه. حالا که خورشید رفته از رودخانه مه بلند می‌شود.»

خانم ونگ موافقت کرد: «آره، بهتر است بروم.»
لحظه‌ای به رودخانه زل زد. آن رودخانه پر بود از خیر و شر با



لحظه‌ای به رودخانه زل زد. آن رودخانه پر بود از حیر و شر با هم.

هم. تا وقتی بهش دهنه زده بودی و مهارش کرده بودی مزرعه‌ها را آبیاری می‌کرد، ولی اگر مهار آن را فقط به اندازه يك بند انگشت شل می‌کردی از همان يك بند انگشت مثل ازدهای غرنده‌ای سرازیر می‌شد. همین جوری شد که شوهر او را سیل برد - او هیچ به فکر آن تکه‌ای از دیواره نبود که به او می‌رسید. بر عهده او بود که همیشه تعمیرش کند، همیشه خاک روی آن کوت کند، و آن وقت شبی رودخانه طغیان کرد و دیواره را شکست. او از خانه بیرون دوید، و خانم و نگ با بچه روی پشت بام رفت و جان خود و بچه‌اش را نجات داد اما شوهرش غرق شد. مردم دهکده باز هم رودخانه را تا پشت دیواره‌هایش عقب راندند، و رودخانه این بار همانجا باقی ماند. او هر روز آن بخشی از دیواره را که نگهداری‌اش به عهده دهکده بود از پایین تا بالا می‌پیمود و واریسی می‌کرد. مردان می‌خندیدند و می‌گفتند: «اگر دیواره‌ها عیبی پیدا کنند ننه بزرگ خبرمان می‌کند.»

هرگز به فکر هیچ يك از آنان نرسید که دهکده را به جایی دور از رودخانه انتقال دهند. طایفه و نگ نسلها بود که در آنجا زندگی کرده بودند، و برخی از آنان همواره از سیلها جان سالم به در برده بودند و پس از آن با عزمی استوارتر از همیشه با

رودخانه جنگیده بودند.

پیگ کوچیکه ناگهان آوازش را قطع کرد و گفت: « ماه دارد بالا می آید. این هیچ خوب نیست. هواپیماها در شبهای مهتابی بیرون می آیند. »

خانم ونگ داد زد: « تو از کجا این چیزها را راجع به هواپیماها یادگرفته ای؟ » و با چنان تحکمی اضافه کرد « این حرفها خسته ام می کند، » که همه ماستها را کیسه کردند. در سکوتی که حاکم شد او، تکیه داده بر بازوی زن پیگ کوچیکه، به کندی از پلکان خاکی پایین آمد و چپق درازش را که در دست دیگرش بود عصا کرد و به خانه رفت. پشت سر او روستاییان یکی یکی پایین آمدند و به بستر رفتند. هیچ کس پیش از او راه نیفتاده بود، ولی هیچ کس هم پس از او روی دیواره چندان باقی نماند.

و او سرانجام در بستر خود، درون پشه بند نخی آبی رنگی که زن پیگ کوچیکه قرص و محکم نصبش کرده بود، به خوابی آرام فرو رفت. مدتی کوتاه بیدار مانده بود و به ژاپنی ها فکر کرده بود و تعجب کرده بود که چرا آنان می خواهند بجنگند. فقط آدمهای خیلی خشن از جنگ خوششان می آید. فکر کرد اگر ژاپنی ها بیایند بهتر آن است که یک نفر با

چرب‌زبانی سرشان را شیر بهمالد، چائی جلوشان بگذارد، و از آنان پرسد، با زبان خوش - که چرا به دهکده‌ای آمده‌اند که با هیچ‌کس سر جنگ ندارد...؟

این بود که وقتی زن پیگ کوچیکه جیغ کشید ژاپنی‌ها آمده‌اند او سخت جا خورد. نشست روی رختخواب و تته‌پته کنان گفت: «فنجانهای چائی... چائی...»

زن پیگ کوچیکه جیغ کشید: «مادر بزرگ، زود باش! آنها اینجا... آنها اینجا...»

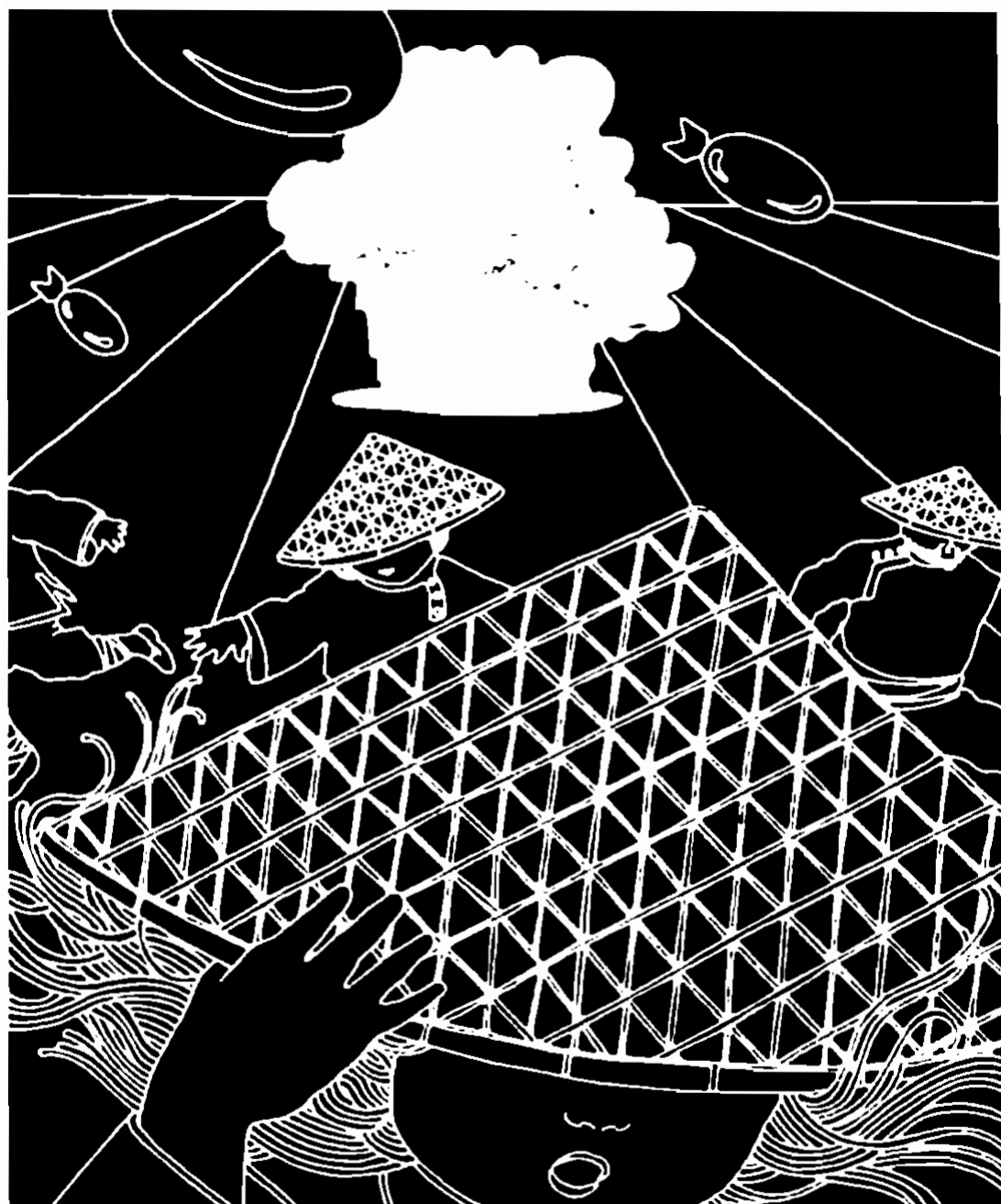
خانم ونگ، که تازه خواب از کله‌اش پریده بود، داد زد: «کجا؟»

زن پیگ کوچیکه نالید: «در آسمان.»

آن وقت همه بیرون دویدند، به درون سپیده‌دم روشن، و به آسمان خیره شدند. در آسمان چیزهای پرنده شکل بزرگی، مثل غازهای وحشی به هنگام پائیز، در پرواز بودند.

خانم ونگ فریاد زد: «آنها چی‌اند؟»

همین وقت چیزی، مثل تخمی نقره‌ای که فرو می‌افتد، يك راست سقوط کرد و در آن سوی دهکده در مزرعه‌ای افتاد. فواره‌ای از خاک در هوا پخش شد، و آنان همه دویدند تا آن را ببینند. حفره‌ای به پهنای ده متر، به بزرگی يك استخر، دهن



همین وقت چیزی، مثل تخم میوه‌ای که فرو می‌افتد، یک راست سقوط کرد و در آن
سوی دهکده در مزرعه‌ای افتاد.

باز کرده بود. چنان حیرتی به امان دست داد که زبان‌شان بند آمد، و سپس، پیش از آنکه کسی بتواند چیزی بگوید، تخم دیگری و تخم دیگری فرو افتاد و همه گریختند، گریختند...

همه، البته، جز خانم ونگ. وقتی زن پیگ کوچیکه دست او را گرفت و او را به دنبال خود کشید، خانم ونگ دستش را بیرون کشید و نشست کنار دیواره. گفت: «نمی‌توانم بدوم. هفتاد سال است که ندیده‌ام. تو برو. پیگ کوچیکه کجاست؟» نگاهی به دور و برش انداخت. پیگ کوچیکه رفته بود. گفت: «مثل پدر بزرگش همیشه اولین کسی است که فلنگ را می‌بندد و فرار می‌کند.»

ولی زن پیگ کوچیکه حاضر نبود بدون او برود، یعنی تا لحظه‌ای که خانم ونگ به او یادآوری کرد وظیفه او به او حکم می‌کند که برود.

گفت: «اگر پیگ کوچیکه کشته شده باشد بیش از هر وقت دیگری لازم است که پسرش زنده به دنیا بیاید.» و چون دختره هنوز مردد بود با چپش ضربه خفیفی به او زد و داد کشید: «برو... برو!»

زن پیگ کوچیکه ناچار، چون حالا غرش هواپیماهایی که بالای سرشان شیرجه می‌رفتند نمی‌گذاشت آن دو حرف هم را

بشنوند، با دیگران رفت.

تا این لحظه، گر چه فقط چند دقیقه‌ای گذشته بود، دهکده به ویرانه‌ای تبدیل شده بود و سقفهای حصیری و تیرهای چوبی در آتش می‌سوختند. همه رفته بودند. هر کدامشان که از کنار خانم و نگ گذشته بودند خطاب به او فریاد زده بودند بیا، و او با مهربانی جواب داده بود: «دارم می‌آیم... دارم می‌آیم.» ولی نرفت. یکه و تنها نشست و نمایش غریبی را تماشا کرد که در برابر چشم او جریان داشت. چون دیری نگذشت که هواپیماهای دیگری آمدند - او نفهمید از کجا - و به هواپیماهایی حمله کردند که پیشتر آمده بودند. خورشید بالای مزارع گندم رسیده آمد، و در هوای صاف تابستانی هواپیماها چرخ زدند و با کله به طرف هم خیز برداشتند و به هم تف کردند. او به خود گفت هر وقت این نمایش به آخر برسد به دهکده برمی‌گردم تا بینم چیزی به جا مانده است یا نه. اینجا و آنجا دیواری سرپا بود و سقفی را بالا نگهداشته بود. از اینجا او نمی‌توانست خانه خودش را ببیند. ولی او مژه جنگ را پیش از این هم چشیده بود. يك بار راهزنان دهکده آنان را غارت کرده بودند و خانه‌ها را سوزانده بودند. خب، حالا باز هم جنگ شده بود. آدم خانه‌های سوخته را غالباً می‌بیند، ولی نه این نبرد

نقره‌ای تابان جهنده را. او از هیچ چیز سر در نمی‌آورد - نه از اینکه آن چیزها چه بودند، و نه از اینکه آنها چگونه در هوا باقی می‌ماندند.

او فقط نشست، دم به دم گرسنه‌تر، و تماشا کرد. با صدای بلند گفت: « دوست دارم یکیشان را از نزدیک ببینم. » و در همان لحظه، گویی در پاسخ به خواسته او، یکی از آنها ناگهان رو به پایین خیز برداشت و، چرخان و پیچان چنان که گویی زخمی شده است، با کله به مزرعه‌ای فرو افتاد که پیگ کوچیکه همین دیروز آن را شخم زده بود تا سویا بکارد. و در يك چشم به هم زدن آسمان خالی شد، و فقط این چیز زخمی روی زمین به جا ماند و خود او.

خود را با احتیاط از زمین بالا کشاند. آدم به سن و سال او که برسد از هیچ چیز باک ندارد. تصمیم گرفت برود و ببیند آن چیز چیست. به چپ خیزرانش تکیه داد و به کندی از مزارع گذشت. پشت سر او در سکوت نامنتظر دو یا سه سگ دهکده ظاهر شدند و دنبالش راه افتادند. سگها به قدری وحشت‌زده بودند که چسبیده بودند به او. سگها وقتی به هواپیمای سقوط کرده نزدیک شدند دیوانه‌وار پارس کردند. او با چپش سگها را زد و به آنها توپید: « ساکت! بدون واق واق شما هم آن قدر

صدا بوده که گوشهایم رفته. «
ضربه خفیفی به هواپیما زد.
به سگها گفت: « فلز است. » و اضافه کرد. « نقره، بی برو
برگردد. » اگر ذوبش می کردند همه شان ثروتمند می شدند.
دور هواپیما گشت و آن را به دقت واریسی کرد. چه چیزی
باعث می شد که پرواز کند؟ مرده به نظر می رسید. از هیچ چیز
در داخل آن حرکتی مشاهده نمی شد یا صدایی به گوش
نمی رسید. سپس آمد به طرفی از هواپیما که به آن ضربه زده
بود، و مرد جوانی را توی هواپیما دید که روی يك صندلی
مچاله شده بود. سگها خرنه کشیدند، ولی او باز آنها را زد و
عقب راند.

مؤدبانه پرسید: « شما مرده ای؟ »
مرد جوان صدای او را که شنید کمی تکان خورد ولی
حرفی نزد. او نزدیکتر رفت و با دقت به درون حفره ای نگاه
کرد که مرد جوان در آن نشسته بود. از پهلوی او خون بیرون
می زد.

خانم ونگ فریاد زد: « زخمی شده! » مچ دست او را
گرفت. مچش گرم بود، ولی بی حس، و وقتی او آن را رها کرد
افتاد کنار حفره. به مرد جوان خیره شد. مرد جوان مثل چینی ها

موی سیاهی داشت و پوست گندمگونی ولی با وجود این شبیه چینی‌ها نبود.

خانم ونگ فکر کرد او می‌بایست اهل جنوب باشد. ولی آنچه اهمیت داشت این بود که او زنده بود. گفت: «بیا بیرون تا من ضماد گیاهی روی پهلویت بگذارم.»

مرد جوان با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد چیزی زیر لب گفت.

او پرسید: «چی گفتی؟» ولی مرد جوان حرفش را تکرار نکرد.

خانم ونگ پس از لحظه‌ای به خود گفت من هنوز به اندازه کافی زور دارم. دستش را تو برد و میج مرد جوان را گرفت و او را نفس‌نفس‌زنان بیرون کشاند. خوشبختانه او شخص کوچک‌اندام و بسیار سبک‌وزنی بود. وقتی خانم ونگ او را روی زمین گذاشت، او گویی پاهایش را بازیافت؛ و لرزان ایستاد و چسبید به خانم ونگ. خانم ونگ او را راست نگهداشت و گفت: «حالا اگر بتوانی تا خانه من بیایی می‌گردم بینم ضمادی باقی مانده یا نه.»

آن وقت او چیزی گفت، کاملاً به وضوح. خانم ونگ گوش داد اما نتوانست کلمه‌ای از حرف او را بفهمد. سرش را

عقب برد و به او خیره شد و پرسید: «چی می خواهی بگویی؟»
 مرد جوان به سگها اشاره کرد. سگها، پشم گردن و سینه شان
 سیخ، خرنه کشیدند. آن وقت مرد جوان باز هم حرف زد، و
 داشت حرف می زد که درقی ولو شد روی زمین. سگها روی او
 پریدند، و خانم و نگ ناچار شد آنها را با دستهایش پس بزند و
 دور کند. داد زد: «گم شوید! کی گفته شما او را بکشید.»
 و آن گاه، سگها که عقب رانده شدند، مرد جوان را به زور
 روی کولش انداخت و، لرزان، او را نیمی روی کول نیمی روی
 زمین کشاند و تا دهکده ویران برد و در خیابان روی زمین
 خواباند و رفت تا خانه اش را بیابد، سگها را هم همراه برد.
 خانه اش پاک از بین رفته بود. جای خانه را به آسانی پیدا
 کرد. جای خانه در همان مکانی بود که باید می بود - رو به
 روی دروازه آب در شکم دیواره. او خود همیشه آن دروازه
 را می پایید. معجزه ای بود اینکه حالا دروازه آب آسیبی ندیده
 بود و دیواره شکاف برنداشته بود. خانه را می شد به آسانی
 دوباره ساخت. فقط حیف که فعلاً از بین رفته بود.
 برگشت پیش مرد جوان. او همچنان روی زمین خوابیده
 بود، تکیه داده به دیواره، نفس نفس زنان و بسیار رنگ پریده.
 دگمه های کتش را باز کرده بود و داشت از کیسه کوچکی

نوارهای پارچه‌ای و يك بطری حاوی چیزی بیرون می‌آورد. و باز حرفی زد، و باز خانم ونگ تفهمید او چه می‌گوید. سپس با ایما و اشاره به خانم ونگ فهماند که آب می‌خواهد. خانم ونگ کاسه شکسته‌ای از میان کاسه شکسته‌های زیادی که در خیابان پراکنده بود برداشت و از دیواره بالا رفت و کاسه شکسته را پر از آب رودخانه کرد و آن را پایین آورد و زخم مرد جوان را شست و نوارهایی را که او از طومار نوار درآورده بود پاره کرد. مرد جوان می‌دانست که نوار پارچه‌ای را چگونه باید روی زخم دهن‌گشوده گذاشت و این را با ایما و اشاره به خانم ونگ فهماند، و خانم ونگ هم طبق این ایما و اشاره‌ها عمل کرد. در تمام این مدت مرد جوان می‌کوشید چیزی به او بگوید، ولی او هیچ سر در نمی‌آورد.

خانم ونگ گفت: « شما باید اهل جنوب باشید، آقا. » به آسانی می‌شد فهمید که او مرد درس‌خوانده‌ای بود و بسیار باهوش به نظر می‌رسید. « شنیده‌ام زبان شما با مال ما فرق دارد. » او خنده‌ای کرد تا مرد جوان را ترغیب کند که راحت‌تر باشد، ولی مرد جوان فقط با چشمهای کدر و نگاه افسرده به او زل زد.

خانم ونگ شادمانه گفت: « حالا اگر بتوانم چیزی پیدا کنم

که دو نفری بخوریم خیلی خوب می‌شود. «
مرد جوان پاسخی نداد. حتی به پشت خوابید و سنگین‌تر از
پیش نفس نفس زد و طوری به فضا خیره شد که گویی خانم
ونگ هیچ حرفی نزده است.

خانم ونگ ادامه داد: «اگر غذا بخوری حالت جا می‌آید. «
و اضافه کرد. «من هم همین‌طور. « حس کرد که گرسنگی
بدجوری دارد به او زور می‌آورد.

به فکرش رسید که در ونگ، در دکان نانوائی، شاید نان
پیدا بشود. نان حتی اگر آلوده به ملات فروریخته هم باشد نان
است. تصمیم گرفت برود و ببیند. ولی پیش از آنکه برود سرباز
جوان را کمی جابه‌جا کرد تا در حاشیه سایه درخت بیدمجنونی
قرار بگیرد که در کنار دیواره رویده بود. آن وقت به دکان
نانوائی رفت. سگها رفته بودند.

دکان نانوائی، مثل هر چیز دیگری، ویران شده بود.
هیچ‌کس در آنجا نبود. او ابتدا چیزی جز دیوارهای کاهگلی
فروریخته ندید. ولی بعد به یاد آورد که تنور درست پشت در
قرار داشت، و چارچوب در هنوز سر پا بود و يك طرف سقف
را بالا نگه‌داشته بود. وسط این چارچوب ایستاد و دستش را
آن‌قدر زیر سقف فروریخته داخل نانوائی فروبرد تا در چوبی

پاتیل را حس کرد. زیر این در چوبی ممکن بود نان بخارپز پیدا بشود. بازویش را با احتیاط و به دقت تو برد. این کار مدت درازی طول کشید ولی، با وجود این، غبار آهک و خاک نفس او را تقریباً بند آورد. مع هذا حق با او بود. همین که دستش را به زور زیر در پاتیل فروبرد رویه محکم و صاف نان بخارپز بزرگ را حس کرد، و چهار نان را يك به يك بیرون کشید. شادمانه، خطاب به هیچ کس، گفت: «کشتن پیری مثل من همچین کار راحتی نیست، و در حالی که باز می گشت یکی از نانها را خورد. اگر می شد کمی سیر و يك فنجان چائی داشته باشد... ولی این جور وقتها آدم نمی تواند هر چه را که دلش می خواهد به دست بیاورد.

در همین لحظه بود که صداهایی شنید. وقتی به جایی رسید که می توانست سرباز را ببیند، دید گروهی از سربازان دیگر، که معلوم نبود سرو کله شان از کجا پیدا شده، او را محاصره کرده اند. آنان به سرباز زخمی، که حالا چشمهایش را بسته بود، خیره شده بودند.

آنان فریاد زدند: «این ژاپنی را از کجا گیر آورده ای، ننه بزرگ؟»

او در حالی که به آنان نزدیک می شد، پرسید: «کدام

ژاپنی؟»

آنان فریاد زدند: «این دیگر.»

او در نهایت حیرت گفت: «این مرد ژاپنی است؟ او که

شکل ماست... چشمهایش سیاهند، پوستش...»

یکی از آنان سر او داد کشید: «ژاپنی است!»

او آهسته گفت: «چی بگویم. از آسمان افتاد.»

یکی دیگر از آنان داد زد: «آن نان را بده به من!»

او گفت: «بگیرش... همه‌اش را جز این یکی که مال اوست.»

سرباز فریاد زد: «یک ژاپنی میمون نان خوب بخورد؟»

خانم ونگ جواب داد: «آخر او هم گشنه است.» حس

کرد از این مردان بدش آمده است. بماند که او همیشه از

سربازان بدش می‌آمد.

گفت: «بروید دیگر. چیکار دارید اینجا؟ دهکده ما همیشه

آرام بوده.»

یکی از مردان نیشخندی زد و گفت: «الان که بی‌تردید

خیلی آرام است. از قبرستان هم آرامتر. می‌دانی کی‌ها این

جوریش کرده‌اند، ننه‌بزرگ؟ ژاپنی‌ها!»

او گفت: «می‌دانم. بعد پرسید: «چرا؟ از این سر

در نمی‌آورم.»

« چرا؟ وطنمان دهنشان را آب انداخته. این است چراش. »
او تکرار کرد: « وطنمان. آنها نمی‌توانند رو وطنمان چنگ
ببندازند. »

آنان فریاد زدند: « هرگز! »
ولی در تمام این مدت، در حالی که مشغول صحبت بودند
و نابی را که بین خود تقسیم کرده بودند می‌جویدند،
چارچشمی افق مشرق را می‌پاییدند.
خانم ونگ حالا پرسید: « چرا همه‌اش مشرق را نگاه
می‌کنید؟ »

مردی که نان را از او گرفته بود جواب داد: « ژاپنی‌ها دارند
از آن طرف می‌آیند. »

او با تعجب پرسید: « شما دارید از آنها فرار می‌کنید؟ »
همان مرد توجیه‌گرانه گفت: « ما يك مشت سرباز بیشتر
نیستیم. وظیفه‌مان این بود که از يك دهکده دفاع کنیم -
پائوآن، در ناحیه... »

خانم ونگ حرف او را قطع کرد: « می‌شناسم آن دهکده
را. لازم نیست به من بگویید کجاست. دوران دختري‌ام را آنجا
گذرانده‌ام. از پائوی پیر که صاحب قهوه‌خانه در خیابان اصلی
است چه خبر؟ او برادر من است. »

مرد جواب داد: « آنجا همه مرده‌اند. ژاپنی‌ها تصرفش کرده‌اند - يك ارتش بزرگ با توپها و تانکهای کشنده، بنابراین ما چیکار می‌توانستیم بکنیم. »

خانم ونگ حرف او را قبول کرد: « راست می‌گویی، فقط فرار. » با وجود این حس کرد که سرش گیج می‌رود و دلش آشوب شده است. پس او مرده است، آن تنها برادری که برایش باقی مانده بود! او حالا آخرین فرد خانواده پدرش بود. ولی سربازان داشتند باز پراکنده می‌شدند و او را تنها می‌گذاشتند.

می‌گفتند: « آنها دارند می‌آیند، آن کوتولچه‌های سیاه. بهتر است برویم. »

با وجود این یکی از مردان، همو که نان را گرفته بود، لحظه‌ای درنگ کرد و به مرد جوان زخمی خیره شد که دراز کشیده بود، بی‌آنکه هیچ تکانی بخورد، و چشمهایش را بسته بود.

مرد پرسید: « او مرده؟ » آن وقت، پیش از آنکه خانم ونگ فرصت داشته‌باشد به پرسش او پاسخ دهد، چاقوی کوتاهی از کمر بندش درآورد. « مرده یا زنده، با این سوراخ سوراخش... » ولی خانم ونگ دست او را عقب زد و با اقتدار گفت: « نه،



مرد پرسید: «او مرده؟» آن وقت، پیش از آنکه خانم ونگ فرصت داشته باشد به پرسش او پاسخ دهد، جاقوی کوتاهی از کمر بندش درآورد.

این کار را نمی‌کنی. اگر او مرده چه فایده که تیکه تیکه بفرستیش
به برزخ. من خودم يك بودایی مؤمنم. «
مرد خندید و گفت: «چه بهتر، او مرده. «و آن وقت، چون
دید دوستانش دور شده‌اند، دوید و رفت.

پس او ژاپنی است؟ خانم ونگ، که با این پیکر بی‌حس
تنها مانده بود، بادقت به او نگاه کرد. حالا که چشمهای او
بسته بود خانم ونگ بهتر می‌توانست ببیند که او چقدر جوان
است. دستهایش، شل و ول به علت بیهوشی، چنین می‌نمود که
شکل ناگرفته و هنوز در حال رشد است. نبضش را گرفت ولی
هیچ تپشی حس نکرد. روی او خم شد و نیمی از ناناش را که
نخورده بود روی لبهای او نگهداشت و شمرده شمرده با
صدایی بسیار بلند گفت: «بخور - نان!»

ولی هیچ پاسخی نشنید. او لابد مرده بود. لابد وقتی خانم
ونگ داشت از تنور نان درمی‌آورد او مرده بود.

پس چاره‌ای نبود جز اینکه خود او کلک نان را بکند. و
وقتی این کار را کرد به خود گفت آیا بهتر نبود همراه پیگ
کوچیکه و زن او و سایر اهل ده می‌رفتم. خورشید داشت بالا
می‌آمد و هوا داغ می‌شد. به خود گفت اگر قرار است بروم بهتر
است این دست و آن دست نکنم ولی اول باید روی دیواره

بروم و بینم از کدام طرف باید بروم.
مردم دهکده از طرف غرب رفته بودند و در طرف غرب تا جایی که چشم می‌توانست ببیند دشت وسیعی بود. او حتی می‌توانست جمعیت نسبتاً بزرگی را از فاصلهٔ بیش از یک کیلومتری ببیند. به هر حال می‌توانست دهکدهٔ بعدی را ببیند و آنان شاید همه در آن دهکده بودند.

به کندی، در حالی که تنش به شدت داغ شده بود، از دیواره بالا رفت. روی دیواره نسیم ملایمی می‌وزید و حال خوشی به او دست داد. ولی وقتی دید رودخانه تا لبهٔ دیوار بالا آمده است سخت جاخورد. رودخانه در بدترین وقت بالا آمده بود. با خشم گفت: «تو دیو پیرا» بگذار خدای رودخانه اگر دلش می‌خواهد این را بشنود. او شیطان است. شیطان است که وقتی این همه مشکلهای دیگر هست خطر سیل را هم پیش می‌آورد.

دولا شد و گونه‌ها و مچهایش را در آب فرو برد. آب به قدری سرد بود که لابد در جایی باران تازه باریده بود. آن وقت ایستاد و به دور و برش نگریست. در سمت غرب چیزی دیده نمی‌شد جز اینکه در دوردست سربازان هنوز داشتند به سرعت می‌گریختند، و در آن سوی آنان سواد دهکدهٔ بعدی که

روی تپۀ درازی ساخته شده بود. بهتر آن بود که راه می‌افتاد و به آن دهکده می‌رفت. پیگ کوچیکه و زنش بی‌تردید در آنجا منتظر او بودند.

درست در لحظه‌ای که می‌خواست از دیواره پایین بیاید و راه بیفتد چیزی را در افق مشرق دید. آن چیز ابتدا فقط ابر بسیار وسیعی از غبار بود. ولی، همچنان که او به آن زل زده بود، در يك چشم به هم زدن به نقطه‌های سیاه بسیار و لکه‌های درخشان تبدیل شد، و او دریافت که آن چیز چیست: مردانی بسیار - يك ارتش. و در دَم فهمید کدام ارتش.

به خود گفت ارتش ژاپنی‌هاست. آری، بالای سرشان هواپیماهای نقره‌ای وزوز می‌کردند. هواپیماها در آسمان دور می‌زدند. ظاهراً دنبال کسی می‌گشتند.

زیر لب گفت: «نمی‌دانم جز من و پیگ کوچیکه و زنش دنبال چه کسی می‌گردید. ما تنها کسانی هستیم که باقی مانده‌ایم. برادرم پائو را که کشتید.»

او تقریباً از یاد برده بود که پائو کشته شده است. حالا این حقیقت را با تمام تلخی‌اش به یاد آورد. او چه دکان قشنگی داشت - همیشه تمیز، و چائی خوب و بهترین پیراشکی‌های گوشتی که می‌شد به دست آورد و همیشه به يك قیمت ثابت.

پاٲو مرد خوبی بود. راستی چه به سر زن و هفت بچه‌اش آمده بود؟ بی‌تردید همهٲ آنان هم کشته شده بودند. حالا زاپنی‌ها دنبال او می‌گشتند. به فکرش رسید که روی دیواره به آسانی دیده می‌شود. این بود که با عجله پایین رفت.

نیمی از پلکان دیواره را پایین رفته بود که به یاد دروازهٲ آب افتاد. این رودخانهٲ پیر همیشهٲ آزرگار برای آنان مایهٲ شر بوده. حالا چرا اندکی از آن همهٲ شرارتی را که مرتکب شده بود جبران نکند؟ رودخانهٲ باز دارد نقشهٲ شرارتی را در سر می‌پزد که می‌کوشد از فراز کناره‌هایش پیش بخزد. آری، چرا جبران نکند؟ لحظه‌ای دچار تردید شد. به خود گفت حیف است که زاپنی جوان مرده در سیل غرق شود. او پسرک خوش‌سیمایی بود، و خانم ونگ نگذاشته بود او را چاقو بزنند. این، البته، با نجات دادن جان او مساوی نبود ولی خیلی کمتر از آن هم نبود. اگر او زنده می‌بود جانش نجات یافته بود. خانم ونگ جلو رفت و او را با تمام نیرویی که در بدن داشت کشان کشان تا نزدیکیهای نوک ساحل بالا برد. آن وقت باز پایین آمد.

او به خوبی می‌دانست که دروازهٲ آب را چگونه باز کند. هر بچه‌ای می‌دانست که دریچهٲ دروازه را چگونه باز کند. تا مزارع آبیاری شوند ولی او همچنین می‌دانست که کل دروازه را

چگونه چارطاق باز کند. حرف سر این بود که آیا او می‌توانست آن را چنان به سرعت باز کند که فرصت داشته باشد خود را کنار بکشد؟

زیر لب گفت: « من پیرزنی بیش نیستم. » لحظه‌ای دچار تردید شد. ای کاش می‌دید که زن پیگت کوچیکه چه جور بچه‌ای می‌زاید، ولی چه می‌شد کرد. آدم نمی‌تواند همه چیز را ببیند. او در زندگی‌اش خیلی چیزها دیده بود و به هر حال چیزهایی که آدم می‌تواند ببیند يك روز به آخر می‌رسد.

باز نگاهی به مشرق انداخت. ژاپنی‌ها داشتند در سرتاسر دشت پیش می‌آمدند. آنان خط طویل سیاهی را تشکیل داده بودند منقوط به هزاران نوک درخشنده. اگر او دروازه آب را بگشاید، آب بی‌پروا غرش کنان در دشت سرازیر می‌شود، روی هم می‌غلطد، و به دریاچه وسیعی تبدیل می‌گردد و، لابد، آنان را غرق می‌کند. این داستان خوبی می‌سازد - که او با لذت تعریفش می‌کند.

با عزمی استوار به طرف دروازه آب رفت. چه می‌شود کرد، بعضی از مردم با هواپیما می‌جنگند و برخی دیگر با توپ، ولی تو می‌توانی با رودخانه هم، اگر مثل این یکی شریر باشد، بجنگی. يك میخ چوبی بزرگ را پیچاند و از جا درآورد.

خزه‌های سبز نقره‌ای به میخ چسبیده بودند و آن را لغزان کرده بودند. باریکه آب به جریان نیرومندی تبدیل شد. اگر او میخ چوبی دیگری را می‌پیچاند و از جا در می‌آورد بقیه آب نیز راه خود را باز می‌کرد. او شروع کرد به بیرون کشیدن میخ، و حس کرد که میخ کمی از سوراخ بیرون آمد.

فکر کرد با این کار شاید بتوانم خودم را از برزخ بیرون بکشم، و شاید به من اجازه بدهند که آن پیرمرد بیچاره‌ام را هم بیرون ببرم. یک دست او در برابر این کاری که من دارم می‌کنم چه ارزشی دارد؟ آن وقت ما... میخ چوبی ناگاه بیرون لغزید، و دروازه آب به شدت رو به او باز شد و چنان ضربه‌ای به او زد که نفسش را برید. او تنها فرصت پیدا کرد نفسی بکشد و به رودخانه بگوید: «بیا، ای دیو پیر!»

آن گاه حس کرد که رودخانه او را قاپید و تا آسمان بالا برد. رودخانه در زیر او بود و در دور و بر او. و او را از سر شوق به این سو و آن سو می‌غلطاند، و سپس، در حالی که او را در آغوش می‌فشرد، به دشمن یورش برد.





پرل باک
(۱۸۹۲-۱۹۷۳)

پرل باک (Pearl Buck)، نویسنده آمریکایی، شهرتش را بیشتر مدیون رمان‌هایی است که درباره کشور و مردم چین نوشته است. به گفته خود پرل باک نیمی از وجود او آمریکایی و نیمی دیگر چینی است. او در ۲۶ ژوئن ۱۸۹۲ در ویرجینیای غربی، یکی از ایالت‌های غربی کشور آمریکا، زاده شد ولی هنوز بیش از چند ماه از عمرش نگذشته بود که پدر و مادرش او را به چین بردند.

پرل باک در میان مردم چین بزرگ شد. پدر و مادرش از مبلغان مسیحیت بودند و می‌توانستند در مجتمع خاص مبلغان اقامت گزینند، ولی ترجیح دادند در میان مردم چین در شهر کوچکی مجاور رودخانه یانگ‌تسه زندگی کنند. پرل باک هنگامی که هجده ساله شد به ایالات متحده آمریکا رفت و در ویرجینیا به تحصیل پرداخت.

پس از پایان تحصیلاتش در ویرجینیا به چین بازگشت و سه سال بعد با مردی آمریکایی به نام جان لاسینگ باک ازدواج کرد. او و شوهرش، که متخصص کشاورزی بود، پنج سال در دهکده‌ای در شمال چین زندگی کردند و در همین زمان بود که پرل باک نسبت به روستاییان چین محبت و احترام عمیقی پیدا کرد و علاقه‌مند شد که بر مبنای زندگی ایشان داستان

بنویسد.

سپس او و شوهرش به نانکینگ رفتند و در آن شهر به تحصیلات دانشگاهی پرداختند. در این زمان چین دچار آشوب بود. در سال ۱۹۲۷ ارتشهای انقلابی به نانکینگ هجوم بردند و پرل باک و شوهرش چون جان خود را در خطر می‌دیدند از نانکینگ گریختند.

زندگی شخصی پرل باک هم بی‌دشواری نبود. او دختر عقب‌مانده‌ای داشت و نمی‌توانست هم از او مراقبت کند و هم به نویسندگی پردازد. ناچار پولی قرض کرد و دخترش را به مدت دو سال به مدرسه عقب‌افتادگان ذهنی فرستاد و بدین ترتیب فرصت پیدا کرد که بنویسد.

در سال ۱۹۳۱ رمان زمین خوب را نوشت که داستان تکان‌دهنده زندگی يك دهقان چینی و زن او را باز می‌گوید که سخت می‌کوشند قطعه زمینی به دست آورند. زمین خوب پرل باک را شهرتی جهانی بخشید و در سال ۱۹۳۲ جایزه پولیتزر را نصیب او کرد (جایزه پولیتزر که طبق وصیت جوزف پولیتزر، روزنامه‌نگار و ناشر معروف امریکایی (۱۹۱۱ - ۱۸۴۷) و به یمن هبه او به دانشگاه کلمبیا بنیاد نهاده شده است، از سال ۱۹۱۷ تاکنون هر ساله به سه نفر، یعنی يك

از همین مجموعه منتشر شده است:

۱. گربه‌ای که به راه خود میرفت

نویسنده: ردیارد کیپلینگ

مترجم: ناصر ایرانی

۲. سه پرش

نویسنده: لئو تولستوی

مترجم: پریا خرووی سامانی

۴. خداوند حقیقت را می‌داند اما صبر می‌کند

نویسنده: لئو تولستوی

مترجم: پریا خرووی سامانی

۵. آتشی که نگرفت

نویسنده: جک لندن

مترجم: اصغر سنگار

دفتر نشر فرهنگ اسلامی

برنده لوح تقدیر از اولین نمایشگاه بین المللی

کتاب تهران (۱۳۶۷)

ناشر برگزیده دومین نمایشگاه بین المللی

کتاب تهران (۱۳۶۸)

برنده لوح تقدیر از سومین نمایشگاه بین المللی

کتاب تهران (۱۳۶۹)

ناشر برگزیده سال ۱۳۷۲

ناشر نمونه هفتمین نمایشگاه بین المللی

کتاب تهران (۱۳۷۳)

ناشر برگزیده سومین نمایشگاه

قرآن و کتابهای علوم قرآنی (۱۳۷۴)

ناشر برگزیده سال ۱۳۷۵